

یادی از دو استاد طبیب که مرا ساختند:

پروفسور دکتر کریم ممقانی

استاد دکتر سیدمحمد حسین شهریار

اصغر فردی

فصل یکم)

اواخر چهار سالگی ام را طی می‌کنم. چند روزی است که از مادرم الفبا را شناخته‌ام و هر جا کلمه‌ای می‌بینم تأمل می‌کنم و سعی بر خواندنش می‌ورزم. اما خواندن بعضی کلمات معنائی آشنا را القاء می‌کند و خواندن برخی و گروهی دیگر معنائی نمی‌دهد. آن دسته که حاوی معناست بر روی تابلوهای مغازه‌ها و گذرگاه‌ها و صفحات بزرگ روزنامه‌هاست و آن دسته کلمات که نمی‌فهمم جزو عمی است که مادرم از روی آن مرا با خواندن تمرین می‌دهد. زیباترین و اولین کشف عمر چهارساله‌ام همین خواندن است و همه ساعات شبانه‌روزم با شیرینی توانستن خوانش کلمه‌ای پر می‌شود. اما کمتر کلمه‌ای است که خواندنش لذت دانستن و فهمیدن معنا را با لذت همراه می‌کند یعنی شیر آمیخته با شکر می‌شود و آن یعنی طعم بستنی بر کام کودک. چون هر کلمه‌ای از آن دسته نسبتاً آشنا به زبان فارسی است که کمتر از کلمات عم جزء با ذهن من غریبی می‌کند.

پدرم دستیار طبیبی است شمس‌الحکماء و حکیم‌الاطباء تنها استاد دانشگاه شهر به معنای دانشگاهی یعنی همانا پروفسور که بعدها فقط پروفسور محسن هشترودی را حائز آن پایه علمی یافتیم.

بر عکس اکثر طبیبان امروز که اوپراتور طب‌اند؛ یعنی تا M.R.I و راپرت آزمایش خون و ادرار و ... و الکترو ... کرافی و نبیند چیزی نمی‌فهمد و پس از دیدن آنها هم که داروهایش معلوم پس نسخه می‌نویسند و تمام، این سلطان‌الاطباء ما می‌شنیدم که به پدرم می‌گفت: موسی خان مریض که از در اطاق درآمد باید در همان درگاه مرضش را تشخیص گذاشت. از رنگ رخسارش از پف کردگی زیر چشمانش، از کبودی زیر چشمانش، از نفس نفس زدن‌هایش از استریدور و دیسپنه، کراکل، ارتوپنه، والی

ویزینگ‌های نفس‌اش و از خشکی و تری سرفه‌هایش و و نهایت از نبض و از چشیدن و نوع طعم ادرارش.

اینکه قدیم طبیب را حکیم می‌گفتند اسبابی داشت چون آنها فقط طبیب نبودند و طب بدون داشتن دانش فلسفه و طب و هندسه و ریاضیات و جغرافیا و علم‌الادیان و نجوم و هیئت راست و کامل نیاید و اینگونه می‌شود که طرف متخصص چشم و دارای فوق تخصص قرنیه و دارای فلوشیپ قرنیه چشم چپ و خورد قرنیه چشم چپ کودکان دکور بیم 3 تا 8 ساله هست اما در درمان سرماخوردگی عاجز. و این شمس‌الکماء ما از آن دسته حکیمان و بقول شهریار «گوزل‌لرین آخره قالمیشی ایدی». در تبریز طبیعی بود به نام میرزا علی خان لعلی که در «دیک باشی» محکمه (مطب) داشته و خود با خط نسخ و نستعلیق به قلم خود بر تابلویش چنین نوشته بود: انه لعلی حکیم. این حکیم لعلی بزرگترین شاعر دوره خود نیز بود و طبیب مخصوص مظفرالدین‌شاه. یعنی شاعر - خطاط - ادیب - قرآن‌شناس که آیه‌ای از قرآن را سجع و مهر خویش گزیده و چه خوش ذوقی کیمیائی در این روزگار.

شمس‌الحکماء ما داماد و برادرزاده شیخ اسدالله ممقانی هم بود.¹ که نوشتن و تحقیق در احوال و افکار و آثار آن بزرگمرد تاریخ معاصر ایران نیازمند کتابی حجیم است.

¹. آیه‌الله العظمی شیخ اسدالله مامقانی متولد 1264 شاگرد خاص آخوند ملا کاظم خراسانی - از نخستین روحانیون نوگرا و نواندیش نویسنده کتاب‌هایی مانند رسائل قاجاری مسلک الامام فی سلامه الاسلام 1303 تبریز و تجدید چاپ 1363 طهران و کتاب دین و شئون. استانبول: مطبعه شمس سال 1310 و تهران سال 1336 - شیخ‌الاسلام شیعه در بابعالی اسلامبول از دوستان انور پاشا و طلعت پاشا - مشهور به یکی از مجتهدین عظام نجف - مؤسس کلوپ آذربایجان در دوره اشغال ایران توسط متفقین - اولین تئوریسین حکومت اسلامی - اولین معترض به قانون کاپیتولاسیون - اولین تحصیل کرده حقوق در اسلامبول و پاریس - یکی از معترضان سرسخت رضاشاه (مخصوصاً الغاء حکم محکومیت نصرت‌الدوله فرمانفرما که اموالش توسط رضاخان غصب شده بود) - نماینده مردم تبریز در دوره پانزدهم مجلس شورا و رئیس قوی‌ترین فراکسیون مجلس به نام فراکسیون اتحاد ملی - سناتور دوره اول تبریز - وزیر عدلیه کابینه محمد ساعد مراغه‌ای در سال 1323 - معاون اول دادستان کل کشور - رئیس شعبه دیوانعالی کشور (1325) - رسید خطیب و فیلسوف و دانشمند معظم که به دلیل مبارزاتش از سال 1332 خانه‌نشینی و عزلت‌گزینی را به تحرکات سیاسی ترجیح و با ملاحظه هذا زمان‌السکوت و ملازمه‌البیوت سکوت کرد و زاویه بیوت‌گزید تا در سال 1350 در 90 سالگی در گذشت. او در دوره وزارت

او با وجود ولادت در تبریز، ریشه و تبار به روستای فاضل‌پرور ممقان از محاذات تبریز می‌برد² و از عداد نخستین گروه استادان دانشکده طب دانشگاه تبریز است که در شهریور ماه سال 1326 تأسیس شد.³

خیابان تربیت مانند شانزله‌لیزه پاریس و بیگ‌اوغلی استانبول بود اما متناسب قواره تبریز. نامش به احترام ادیب و کتاب‌شناس نامی و آزادی‌خواه زنده‌یاد میرزا محمدعلی خان تربیت گذاشته شده بود. تربیت صاحب دانشمندان آذربایجان چنان کتابشناسی بود که اگر نسخه‌ای را سراغ می‌کردی او مثلاً در فلان کتابخانه قاهره فلان قفسه فلان طبقه و فلان ردیف و فلانمین کتاب را نشانی می‌داد و از این‌روست که تاریخ فوتش هم به حساب جمل (فهرست الکتب الناطق) است. رجال شهر بعد از ظهرها از آنجا می‌گذشتند. شهریار، سالار (صاری قلی خان)، میرزا ابوالحسن خان (اقبال‌السلطان) و بسیاری دیگر را می‌توانستی در آنجا ببینی. به بازار شیشه‌گرخانه هم از ترتیب وارد می‌شدی که روزگاری بیش از 23 کتابفروشی در آن جای داشت. کمی پائین‌تر از بازار کاروانسرائی بود که چاپخانه سعادت حسینی در آن کاروانسرا بود. داروخانه دکتر علوی در مدخل تربیت و داروخانه‌های زیاد دیگری نیز در دو سوی خیابان بود از آن جمله

دادگستری‌اش صدور حکم حبس ابد را مخصوص حضرت احدیت دانست و مدت آن را به ده سال تقلیل داد و حکم همشهری خود رضا افشار را به ده سال تنزل داد. او عاشق آذربایجان و تبریز بود.

² از ممقان بزرگان عالم فقه مانند ملا عبدالله مامقانی صاحب کتاب طبی الفوائد الطیبه و چهل عنوان کتاب دیگر؛ آیت‌الله محمدحسن مامقانی، علامه کرمی، شاعر بزرگ میرزا محمدتقی حجه‌الاسلام (نیر تبریزی) آیه‌الله شیخ محی‌الدین مامقانی (مرجع تقلید شیعیان و پدر زن رئیس مجلس اعلیٰ عراق)، ملایوسف مامقانی آیت‌الله افتخاری مامقانی و از اطباء بزرگ علاوه بر استاد مذکور ما دکتر قاسم آراد متخصص ارتوپدی دکتر حسن شیخ متخصص قلب ساکن کلن آلمان دکتر سیفی متخصص اعصاب و روان و فرزندان مرحوم دکتر کریم مامقانی که همگی در صنوف متنوع طب سرآمدند و ساکن آلمان مانند دکتر نهال - دکتر فرید - دکتر فرهاد - دکتر فرزاد - دکترس نجلا مامقانی که یادگاران آن بزرگ بی‌همال و بی‌بدیل‌اند

³ از اعضاء آن هیأت علمی می‌توان نام طبائی مانند دکتر محمدشفیع امین، دکتر جعفر ایزدی، دکتر حسنعلی‌زاده، دکتر ستار شمس‌نیا، جواد چادرشچی، دکتر حمید برار، دکتر محسن علوی را برد که جز دکتر مامقانی همه تحصیل کرده دانشگاه تهران بودند و فقط او فارغ‌التحصیل دوره تخصصی امراض داخلی از آلمان بود.

داروخانه محمدیه که صاحب آن نوازنده چیره دست تار و از شاگردان جواد آقا اردوبادی بود که ذوقش موجب می شد تا نوازندگان و خوانندگان زبده و نخبه شهر در آن داروخانه فراهم آیند. چاپخانه و دفتر روزنامه مهد آزادی و آذربادگان نیز در آنجا بود که پرورشگاه دیگر من همانا دفتر این دو روزنامه و محل استقرار رحله تدریسات استاد یحیی شیدا. خانه فرهنگ (مدنیت ائوی) در دوره پیشه‌وری، نیز. مدرسه پرورش در کوچه‌ای بود که ادیب اریب و فحل روزگار استاد حسن قاضی طباطبائی در آن خانه داشت. خلاصه در ترتیب که نبود و چه نبود؟ او (نخستین گشاینده چشم من به کتاب) نیز در خیابان تربیت تبریز مطبی داشت و چندانکه گفتم پدرم ندیم و دستیار او.

استاد مردی بود با قامت متوسط، بسیار خوش قیافه، نظیف و تمیز، با موهائی کم پشت سفید شانه شده به قفاکت و شلواری معمولاً با طیف‌های روشن خاکستری دوخته خیاطی «آرامی» و «صبا»، همواره پاپیونی خوش نقش و بست بر زیر یقه آهارخورده پیراهن سفید، عینکی پنیسی از طلا، ساعتی گرد با بند چرم بر میچ، کفش‌های چرم دوخته اصلی نژاد بر پا که هنگام راه رفتنش صدائی می داد و کیف چرمینی بر دست. مردی با ظاهر یک پروفیسور اروپائی اما در خانه بزرگی استیجاری در همان خیابان تربیت زندگی می کرد. اتومبیل شورلتی داشت و راننده قد بلند نیم سنی که او را به دانشگاه و منزل و مطب و بر سر مریض می برد. موسی خان دخل دار او نیز بود چندانکه رازدارش و می گفت و می دیدم که در مطب داروخانه‌ای می داشت و داروی مریضان نادر را از همان داروخانه می داد و اگر داروئی را نداشت زیر نسخه اشاره‌ای مقرر فی مابین خودش و دکتر محمدیه را می گذاشت که اعنی این بیمار مهمان من است و بقول شهریار که در وصف پدر و کیلش فرموده: (اینجا کفیل خرج موکل بود و کیل)، آنجا هم کفیل خرج مریض است این طیب.

محکمه‌اش در طبقه دوم ساختمانی بود که پنجره‌های پشتین‌اش به حیاط مسعود هدی گشوده می شد. گویا مادر او سید خانمی بود که دکتر از پنجره هر روز حال سید خانم مادر رفیقش را می پرسید: سید خانیم! سید خانیم! بو گون نئجه سیز؟ کئفیز کؤک، داماغیز چاغدی؟ سید خانم نیز با جیغ پیرانه‌ای که: بلی دؤکتور یاخچی ام آلاها مین شوکور. موسی خان نئجه‌دی؟

او در محکمه خود اتاقی داشت که آزمایشگاهش بود با تمام جهازات لابراتواری و پسر طبیبش دکتر نهال خان آن را اداره می کرد و یکی از دانشجویانش به نام اصغر خسروشاهی⁴ تحلیل ها را انجام می داد و پدرم خون می گرفت و شیره معده تخلیه می کرد. آن روزها پسران دیگرش فرزین تحصیل دبیرستان مشغول بود و شاید فرهاد و فرید و تنها دخترش نجلا در آلمان مشغول تحصیل طب. انگاری که ساختن شفاخانه ای را در سر داشت که همه اولاد خود را طبیب بار می آورد و البته در حوزه های مختلف طبی. اما بیشترین الفت پدرم با دکتر نهال بود که همسن هم بودند و ایاق و کلی به قول خواجه رفیق حجره و گرمابه و گلستان. دکتر نهال بسیار شوخ و خنده رو و اهل مزاح بود و با جملات بریده بریده بی وقفه لطیفه می گفت و می خندید. غروب که مطب را می بستند، با هم در پی تفریح می رفتند و دکتر نیز دوره های دوستانه شبانه خود را در خانه علم می کرد. دکتر صفراوی مزاج بود و کم حوصله و همواره کم خفته و کم خورده. از این روی دور تا دور میزش را طنابی بر روی پایه های طلائی رنگ کشیده بود تا کسی حریم نشکسته و تنش را روی میز رها نکند. کوتاه سخن می گفت و نافهمی طرف از کوره بدرش می کرد و تا دادش درمی آمد موسی خان میانه را می گرفت و داخل اطاق ویزیت می رفت تا مریض را با زبان خوش تری شیرفهم کند و بیرون می کشید و دقائقی نظام صرف دارو و رژیم خوراک را برایش جا می انداخت و مریضی دیگر که تا دیر هنگامی از شب تمامی نداشت.

هنوز در پیش چشمانم اندام با شکوه اش مجسم است و چشمان نگران موسی خان را که از پنجره راهروی ساختمان مطب خیابان تربیت را نگاه می کرد و چشم به راه دکتر می بود که ناگهان و غیر آماده با ایشان مواجه نشود. راننده (حسین آقا؟) در اتومبیل را باز می کرد و دکتر پیاده و دیده می شد. مرد علی الهی! رویگری که سیبل های پرپشت و تاب خورده سفیدی داشت از مغازه بیرون می آمد و سلامش می کرد. اهل حق دیگری با همان سیبل های پرپشت آویخته از زیر دماغ درشت استخوانی اش با قامتی کشیده و لاغر به نام مسرت که قفسه کتابخانه می فروخت و دوفی داشت از سوی دیگر خیابان، سراج (کیف دوز) قد بلند سفید مو و لاغر اندام نیز؛ از آن سوی خیابان فیضی مرغ فروش مردی

⁴ در خیابان جردن تابلوی طبیی را می بینم به همین نام و گمان می کنم که هم او باشد.

آبله رو مانند پدرم با چشمی معیوب و روپوشی سرمه‌ای بر تن به احترام از درگاه مغازه‌اش به تماشای دکتر می‌ایستاد و دکتر از پله‌های ساختمان مطب بالا می‌آمدند و همه به احترام ایشان کناری می‌ایستادند. حبیب آقا عکاس (سانترال) از آتلیه خود بیرون آمده و دستان احترام بسته، اصغر خسروشاهی در کنار دیوار راهروی مطب ایستاده و موسی خان روپوش سفید بر تن همه را از آمدن (دکتر) مطلع می‌کرد. پدرم از اینکه من آنجا بودم نگران و مضطرب بود که شاید دکتر از حضور من در محل کار ناراحت شود و مرا در گوشه‌ای (پشت پرده تخت بیمار در آزمایشگاه) مخفی می‌کرد اما من بیقرار دیدن او بیرون می‌پریدم چون بهتر از پدرم می‌دانستم که وی نه تنها ناراحت و نخواهد شد، بلکه عصبانیت آن روزش هم فرو خواهد خفت و خوشحال طبابت خواهد کرد. تا مرا می‌دید با تمام قامت خم می‌شد و هر بار اسمم را به اشتباه (محمد علی) می‌گفت و لبخندزنان سکه‌هایی را از جیبش در آورده به من می‌داد و صورتم را با خنده نوازش کرده می‌بوسید. پدرم را صدا می‌کرد و پدرم مضطرب پیش می‌آمد و خود را برای شنیدن سرزنش‌ها آماده می‌کرد و دکتر می‌گفت: برو به حساب من از مشدعلی آقا برای محمدعلی شکلات و بیسکوئیت بخر. مشدعلی آقا ده‌ای شاپو بر سر روبروی بازار شیشه‌گرخانه بود که شکلات‌های شیک خارجی می‌فروخت و پدرم دامان مرا پر از پاستیل‌های به شکل موز و دیگر تنقلات می‌کرد و باز می‌گشتیم و پدر دیگر نگران نمی‌بود. بر سر راه به داروخانه کیمیا سر می‌زد با دکتر محمدیه شوخی می‌کرد آنها حال و هوای آن روز دکتر را از پدرم می‌پرسیدند که امروز هم عصبانی‌اند یا نه؟

بر روی میز دکتر ست نوشت‌افزار (قرطاسیات) اسباب‌معاینه، یک ذره‌بین و انبوه کتاب‌ها تا ارتفاع نزدیک یک متر چیده بود و من در غیاب دکتر پشت میز می‌نشستم گوشه‌ای را به گردن می‌آویختم و با مریض خیالی گفتگو می‌کردم و توصیه‌های معالجاتی می‌دادم. کتاب‌ها اغلب طبی بود و به زبان خارجی اما دسته‌ای دیگر بر سمت راست میز که کتاب‌های غیرطبی فارسی چیده بود. در کشوی میز کتابی بود به قطع پالتوئی یا جیبی که از دسته کتاب‌ها جدا شده و انگار که گنجی بود در گنجی گذاشته شده بود. آن کتاب دقت مرا به خود کشید و تا توانستم عنوانش را بخوانم ذوق بیشتر کرده و گوئی که ربودمش با ولع شروع به خواندنش کردم: «شانلی آذربایجان یا قورخولی طهران» شاعر

میرمهدی اعتماد ناطقی. ذره‌بین را برداشته و سرخوش از کشف دیگرم که خاصیت درشت‌نمائی ذره‌بین بود غرق خواندنش شده بودم. این کلمات عجیب بود و متفاوت با همه کلماتی که تاکنون ظرف این روزهای اخیر خوانائی‌ام. معنی بسیاری از لغات را می‌دانستم و گوئی که هر روز می‌شنیدم: ...

غروب بود و پدرم درون اطاق دکتر آمد و با غلاظ و شدادی مرا کتک‌زنان بیرون کشید. گویا چندی در پی‌ام گشته بود چون به حبیب‌آقا عکاس با صدای بلند خبر داد که پدایش کردم و در اطاق دکتر نشسته بود.

می‌دانستم که اگر می‌گفتم کتاب و ذره‌بین را می‌خواهم نه تنها اجازه نمی‌داد، بلکه بیشتر تشمت می‌کرد پس چیزی نگفتم و چشم در قفا از مطب خارج شدم. تمام راه تا خانه خواننده‌هایم را از پیش چشم می‌گذراندم و به مألوفیت آن کلمات می‌اندیشیدم و به جائی نمی‌رسیدم. به خانه که رسیدم احوال را با مادرم باز گفتم و مادرم کتاب بزرگی آورد و دستم داد که این هم از آن کتاب‌هاست:

شیرویه و «امیر ارسلان نامدار» ...

آری کلمات این کتاب هم از قماش همان کلمات مأنوس بود اما مانند آن موزون و آهنگین نبود. ناگزیر خواندم و خوابیدم. علی‌الصباح پیش از پدر بیدار و آماده رفتن شده بودم. نبرد. گویا روزهایی که مادرم از خانه به جائی می‌رفت پدر مرا همراه خود می‌برد، چون چندی بیقرار آن کتاب و ذره‌بین در خانه ماندم تا روزی باز مرا به مطب برد. بیتاب منتظر بودم تا دکتر سر برسد. البته که نقشه خود را به پدر نگفته بودم چون جوابش معلوم بود و در نتیجه نقشه‌ام اجرا نشده می‌ماند. دکتر آمد و به سویش دویدم و ماجرا را گفتم. گوئی فرزند دیگری به اولاد دکتر افزوده شده و نخستین بار به آغوشش داده بودند. از چشمانش شادی سرشار بود. می‌دانستم که تمنی مرا اجابت خواهد کرد از حالاتش پیدا بود. وجدی سراپای دکتر را پوشانده بود. سرش را بلند کرده به پدرم گفت می‌فهمی چه می‌گویدی؟ می‌دانی از من چه خواست؟ می‌فهمی این چه کسی خواهد شد؟ می‌فهمی ...؟
مرا به آغوش گرفت و بلند شد و ایستاد. چندین بار بوسید و با خود به اطاقش برد. کتاب را از گنجی در آورد و دستم داد و خواندم را خواست. دستش در جیب‌هایش دنبال چیزی می‌گشت که با نیافتنش احساس فقر و ناداری از چهره‌اش خوانا بود. دنبال جایزه‌ای بود،

شکلاتی، چیزی. هر چیزی جز پول که بچه‌ای را خوشحال کند. ذره‌بین را خواستم بی‌درنگ پرید و برداشت و از پوشه چرمینش درآورد و به دستم داد گویا گمشده‌اش را یافته بود. بو سنین اولسون ممدعلی. بونی سوئورسن؟ آن را به من داد. دیگر مال من بود. کتاب را با زحمت می‌خواندم او او گوئی غزل حافظ می‌شنود که اقبال‌السلطاناش می‌خواند. غریق لذت بود و در تلفظ عبارات کمکم می‌کرد. سالن انتظار لبالب مریض بود و او سرخوش و مشغول و مستغرق با من. بونو دا سنه وئریرم اما بیر شیئی بیلمه‌لی سن اوغلوم... بو کتاب قاچاق‌دی. هئچ کیم بونو گوئرمه‌سین. سوزومو آنلادین؟ قاچاق. اولین بار می‌شنیدم اما نوعی فهمیدم که باید دزدکی بخوانم و نگاهش دارم. این اولین کلمه بود که تا چند سال زندگی‌ام را مشغول خود کرد و کرد تا روزمره‌ترین کلامم شد و تا سرنوشتم را دگرگون کرد و تا پایم را به زندان گشود و تا دست و پایم را بست و تا چشمانم را باز کرد و تا امروز و تا درک ممنوعیت سخن و تا ... حکماء قدما گفته‌اند: تعرف الاشياء باضدادها هر چیزی با ضد خود شناخته می‌شود و کلمه قاچاق کلمه «آزادی» را در آن رویه خود نهفته می‌داشت.

دیگر پدر مهربان‌تر از پیشم شده بود. گوئی که پارتی اویم و گوئی که هر گاه مشکلی با دکتر یا خواهشی از داشته باشد می‌تواند به وساطت من حل و حاصل کند. به ویخود نمی‌آورد ولی از داشتن من خشنود بود. مادرم را در حین خشونتش با من می‌نکوهید. گویا دکتر هر روز سراغ مرا از او می‌گرفت و توصیه تربیت ویژه‌ام را بر او می‌کرد.

پدرم همواره می‌گفت که دکتر تربیت کرده و هر چیزی را که می‌ستود می‌گفت دکتر چنین می‌کند و چنین می‌گوید و چنان ... گویا مرد الگو و ایده‌الش دکتر بوده و حتی گاه یا متأثر به غیر ارادی یا دانسته تقلید رفتار دکتر را از او می‌دیدم. به هر حال او در اوائل جوانی پدرش را از دست داده بود و اقبال نیک و طالع بلند به پناه و درس‌خانه دکتر رهنمونش شده بود. او کلیه رموز و ظرائف آداب معاشرت و رفتار و گفتار و پوشیدن و نوشیدن و نشستن و برخاستنش آموخته بود. دکتر پدر ثانی و والد معنوی‌اش بود. راستی و رادی و درستی و ادب و کارآموختگی و استعداد پدر نیز موجب خرسندی خاطر و اعتماد بی‌پایان دکتر به پدر شده بود.

دیگر بیشتر روزها را با پدرم به مطب می‌رفتیم و دکتر کتاب‌های دیگر می‌داد. شاعر لر مجلسی، شفق مجله‌سی، دیوان میرزا علی معجز شبستری، هوپ‌هوپ نامه صابر و ... تا روزی که کتابی به زبان فارسی دستم داد و به خواندنم امر کرد. (دفاعیات دکتر مصدق) همه کتاب‌هایی که دکتر به من داده بود از زمره کتاب‌های قاچاق بود و همواره قید قاچاق را تکرار می‌فرمود.

روزی به شدت عصبانی بود و از فریادهایش در و دیوار در هراس. گویا یکی از اعیان شهر که به معاینه آمده بود تابلوی گچی نقش برجسته‌ای از چهره نیم‌رخ شاه آورده بود که لابد استاد به دیوار مطب بیاورد و هنگام ترک مطب که کاغذ کادوپیچ آن را درید و آن را دید ناراحت شد. آنچه شنیدم علاوه بر فحش و بد و بیراه‌ها این بود که مردک فکر کرده من هم دکتر ... ام که ... مال این دیوث باشم. خیلی ازش خوشم می‌آید که صورتش را هم به در و دیوارم آویزم. این آشغال را از جلوی چشم من ببرید گفت و بر زمینش کوبید. برجسته‌ترین عضو آن نقش برجسته که دماغ شاه بود از بدنه جدا شده و به کناری افتاده بود.

و این نخستین نقشی که از شاه و کراهِتش بر ذهنم بست. بی‌گمان کسی را که مورد تنفر استاد باشد شخص بد و نامطلوبی است و این دومین باری بود که من با برخورد نفرت‌آمیز در مقابل چهره شاه مواجه می‌شدم. چندی پیش بر دیوار خانه‌ای که کسان خاندان برای افطار دعوت شده بودیم، حیجی بهتاش - یکی از بزرگان و معمرین خاندان با دیدن نقش شاه بر دیوار خانه متلک گفت و از صاحب خانه خواست که آن نقش را بردارد تا افطارشان درست آید. حاجی هم یکی از مردان محترم من بود.

پس دانستم که شاه عنصری دوست‌نداشتی و قابل مخالفت می‌بود. این نیز درس دیگری از استاد که رهای نو بر فراروی فکری و زندگی‌ام گشود و تا کجاها که کشید.

روزی دکتر سن دقیقم را از پدرم پرسید و سپس به دوستش مسعود هدی تلفن کرد و درباره ثبت نام من در مدرسه از او سؤال کرد و یادداشتی را نوشته به پدرم داد و گفت: این پسر کتاب خواندن را با کتاب میرمهدی اعتماد آغاز کرده و به اشعار او علاقمند است. اعتماد مدرسه‌ای به نام اعتمادیه در تبریز داشت که دیگر چند سالی است مدیریت آن را به دیگری واگذار کرده اما باز مدرسه محصول اهتمام او و به نام او مشتهر است.

نامه‌ای به مدیر آن مدرسه نوشتم که علیرغم صغر سن و نرسیدن به سن ثبت نام او را به مدرسه اسم‌نویسی کنند تا او از همین امسال تحصیل را شروع کند. حتی به نظرم اگر بتوانند به کلاس‌های بالاتر هم واردش کنند نوشتم که امتحانش کنند و حتی‌المقدور در کلاس‌های بالاتر نشانند.

اواخر تابستان به همراه مادرم نامه‌ی دکتر را به مدرسه ملی انوری بردیم. مدیرش آقای مجید اقتصادخواه بود که گویا از همان سال مدیریت را به شخص دیگری به نام رهبران تحویل می‌داد. او با خواندن نامه احترام کرد و گوشی تلفن را برداشت و با چند جا صحبت کرد و مرا به کلاس اول ثبت‌نام کرد و گفت که عذرخواهی مرا به آقای دکتر ابلاغ کنید که مدتی است طبق بخشنامه حق ثبت‌نام به کلاس‌های بالاتر را نداریم و محصل ناگزیر از طی مراتب است.

و روزی خبر که دکتر بی‌خبر از من رفت.

من سال‌ها قهر و ناراحت هر روز به تربیت می‌رفتم و پدر به دنبال سرنوشتی دیگر تا در همان تربیت به استاد دوم خود رسیدم و روزی دیگر شنیدم که دکتر کریم ممقانی در آلمان به دنبال یک بیماری درگذشت و روزی دیگر که دکتر نهال درگذشت و روزی دیگر پدرم گفت نهال را با دکتر در خواب دیدم که گفتند منتظر بودیم که بیائی خودمان مداوایت کنیم و یک هفته بعد از خواب پدر نیز به آن قافله پیوست.